



حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۸۸

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت بازای که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین هدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین می خواهی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۰

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سوم دفتر که سنت شد سه بار

بر گشا گنجینه اسرار را
در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد
نه از عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود
نه از فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود
نه از طناب و استتی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق وجود

همچنان این قوت ابدال حق
هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونک موصوفی باوصاف جلیل
ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام
ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه‌است
وین مزاجت برتر از هر پایه‌است

این مزاجت از جهان منبسط
وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت
تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دكا منه وانشق الجبل
هل رايتم من جبل رقص الجمل

لقمه‌بخشی آید از هر کس به کس
حلق‌بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضو جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی
وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را به کس
تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صدزبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر

زرها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او می‌دهد
زانک گندم بی غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را منتهی
پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر
وان جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع
 اهل آن عالم مخلص مجتمعه

پس کریم آنست که خود را دهد
 آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم
 رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست
 چون خیالاتی عدد اندیش نیست

آکل و ماکول را حلقست و نای
 غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را
 خورد آن چندان عصا و حبل را

واندرو افزون نشد زان جمله اکل
 زانک حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد
 تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست
که بجزب مایه او را خلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود
آنکهان روزیش اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گلخوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخس چون شمع تافت

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را
تا بنعمت خوش کند پدفوز را

گر ببندد راه آن پستان برو
برگشاید راه صد پستان برو

زانک پستان شد حجاب آن ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی بد خون غذا
از نجس پاکی برد مؤمن کذا

از فطام خون غذاش شیر شد
وز فطام شیر لقمه‌گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب اشکار پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمینی خرمی با عرض و طول
اندرو صد نعمت و چندین اکول

کوها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و پر ضیا
آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور
باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن
تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی
زین رسالت معرض و کافر شدی

کین محالست و فریبست و غرور
زانک تصویری ندارد وهم کور

جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او

همچنانک خلق عام اندر جهان
زان جهان ابدال می‌گویندشان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانک آن جنین را طمع خون
کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد
غیر خون او می‌داند چاشت خورد